

سخنی نیست...

به نولین و نمین باشچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سرِ امید، نسیمی؛  
لیک تا زمزمه‌ئی ساز کند  
در همه خلوت صحرا

به رهش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

□

پشت درهای فرو بسته  
 شب از دشنه و دشمن پُر  
 به کج اندیشی  
 خواهوش  
 نشسته است.

بامها

زیر فشارِ شب  
 کج،

کوچه

از آمد و رفتِ شبِ بد چشمِ سمج  
 خسته است.

□

چه بگویم؟ سخنی نیست.

در همه خلوت ابن شهر، آوا  
 جز زموشی که در اند کفنی  
 نیست.

وندر این ظلمت جا  
جز سیا نوحه شو مرده زنی  
نیست.

ورنسیمی جنبه  
به رهش  
نجوا را  
نارونی نیست.

چه بگویم؟  
سخنی نیست...

من، هرگ را

www.KetabFarsi.com

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می گذرد.  
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جوبار آهن در من  
[می گذرد.  
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون دریائی از پولاد و  
[سنگ در من می گذرد.

□

در گذر گاه نسیم سرودی دیگر گونه آغاز کردم  
 در گذر گاه باران سرودی دیگر گونه آغاز کردم  
 در گذر گاه سایه سرودی دیگر گونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود  
 خنجر و فریادی در من.  
 فواره و رؤیا در تو بود  
 تالاب و سیاهی در من.

در گذر گاهت سرودی دیگر گونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم  
 سر سبزتر ز همیشه

من موج را سرودی کردم  
 پرنیض تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم  
 پر طبل تر ز مرگ.

سرسبزتر ز جنگل  
من برگ را سرودی کردم

پرتپش‌تر از دل دریا  
من موج را سرودی کردم

پرتبل‌تر از حیات  
من مرگ را  
سرودی کردم.

وصل

۱

در برابر بی‌کرانی ساکن  
جنبش کوچک گلبرگ  
به پروانه‌ئی ماننده بود.

زمان با گام شتابناک برخاست  
و در سرگردانی  
یله شد.

در باغسنان خشك  
معجزه وصل  
بهارى كرد.

سراب عطشان  
بر كه‌ئى صافى شد.  
و گنجشكان دستاموز بوسه  
شادى را  
در خشكسار باغ  
به رقص آوردند.

۲

اينك چشمى بى دريغ  
كه فانوس اشكش  
شوربختى مردى را كه تنها بودم و تاريك  
لبخند مى زند.

آنك منم كه سرگردانى هايم را همه  
تا بدين قله جل جتنا  
پيموده ام.

آنك منم  
میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده.

آنك منم  
پا بر صلیب باژگون نهاده  
با قامتی به بلندی فریاد.

## ۳

در سرزمین حسرت معجزه‌ئی فرود آمد  
[و این خود معجزه‌ئی دیگر گونه بود].

فریاد کردم:

«ای مسافرا

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهمناک دوست می‌داشتم  
این مایه ستیزه چرا رفت؟  
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«برایشان مگیرا»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه تیره فرو نشست

آبگیر کدر

صافی شد

و سنگریزه‌های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید.

دندان‌های خشم

به لبخندی

زیبا شد.

رنج دیرینه

همه کینه‌هایش را

خندید.

پای آبله

در چمنزاران آفتاب

فرود آمدم

بی آن که از شب ناآشتی

داغ سیاهی برجگر نهاده باشم.

۴

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهای دهلیزش

به امید در پیچه‌ئی

دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانم تنوره می کشد

گوئی از پاک‌ترین هوای کوهستان

لبالب

قدحی در کشیده‌ام.

در فرصت میان ستاره‌ها

شلنگ‌انداز

رقصی می‌کنم -

دیوانه

به تماشای من بیا!



## آیاء، درخت خنجر و خاطره

۱ شبانه ۲ (دوستش می‌دارم...)

۲ شبانه ۳ (دریغنا دره سرسبز...)

۳ شبانه ۹ (مرگك را...)

۴ شبانه ۱۰ (رود، قصیده...)

۵ شبانه (با گیاه بیابانم...)

۶ غزلی در نتوانستن

۷ از مرگك، من سخن گفتم

۸ شكاف

۹ از قفس



احمد شاملو (۱. یاداد) در ادامه «آیدا در آینه» در اولین سالهای دهه پنجم عمر خویش به دنیای «آیدا، درخت خنجر و خاطره» راه می‌یابد. همچنان با عصیان و خشمی که ناشی از وقوف به بی‌ثمری جنبشها و تلاشهای گذشته است، و با توسل به دستاویزی تازه در آستانه شك. شکی که صرفاً بر مبنای اضطراب جدایی از نکیه‌گاه «ایست» و از همین روست که چون به آستان چهل سالگی می‌رسد، ناگهان به مسئله مرگ از دریچه‌ای عمیق متوجه می‌شود.

«آیدا، درخت خنجر و خاطره» کتابی است با شعرهایی که در مجموع، رگه‌های فکری هر سه کتاب دیگر را در بر دارد. و به همین اعتبار است گزینش نام کتاب، که در حقیقت از دوره‌های مختلف زندگی شاعر حکایت می‌کند و اغلب با خطابهایی که بیشتر جنبه هشدار دارد. هشدار به مخاطبانی که یا از شناخت واقعیت اوضاع سالهای اخیر بیگانه مانده‌اند، یا خود را - آگاه و ناآگاه - به جریانهای روز وابسته کرده‌اند.

«آیدا، درخت خنجر و خاطره» مجموعه شعرهایی است که در نهایت زبردستی شاه‌او از نظر تسلط به مصالح شعری نوشته شده و در حقیقت میدان قدرت‌نمایی شاه‌او بوده است. و از این لحاظ قویترین کتاب او به‌شمار می‌رود. کتابی پر از دشنامها و خطابهایی که شاعر را جابه‌جای از توجه به جوهر شعر باز داشته‌اند. تا آنجا که بسیاری از پاره‌ها، دیگر شعر نیست و تنها جای ترکیبات و کلماتی است که در حد اقتدار کنار یکدیگر نشسته‌اند.

از میان شعرهای موفق فصل اول این کتاب، از چهار «شبانۀ»  
 (دوستش می‌دارم...)، (درینا در لاسر سبز...)، (مرگ را دیده‌ام...)  
 و (رود، قصیده بامدادی...) می‌توان نام برد. و از دیگر شعرهای  
 کتاب، از «شبانۀ» (با گیاه بیابان...) و «از نفس» و «شکاف» و  
 خاصه از دو شعر «غزلی برای نتوانستن» و «از مرگ، من سخن گفتم»؛  
 که هر دو از بهترین شعرهای شاملوست.<sup>۱</sup>

۱. همه این شعرها در متن کتاب آمده است.

www.KetabFarsi.com

دوستش می‌دارم  
چرا که می‌شناسمش،

به دوستی و یگانگی.

- شهر

همه بیگانگی و عداوت است. -

هنگامی که دستان مهربانش را به دست می‌گیرم  
تنهایی غم‌انگیزش را در می‌یابم.

□

اندوهش

غروبی دلگیر است

در غربت و تنهایی.

همچنان که شادیش

طلوع همه آفتاب‌هاست

و صبحانه

و نان گرم،

و پنجره‌ئی

که صبحگاشان

به هوای پاک

گشوده می‌شود،

و طراوت شمعدانی‌ها

در پاشویه حوض.

□

چشمه‌ئی،

پروانه‌ئی، و گلی کوچک

از شادی

سرشارش می‌کند

و یاسی معصومانه

از اندوهی

گرانبارش:

این که بامداد او، دیری است

تا شعری نسروده است.

چندان که بگویم

« - امشب شعری نخواهم نوشت »

بالبانی متبسم به خوابی آرام فرو می رود

چنان چون سنگی

که به دریاچه‌ئی

و بودا

که به نیروانا.

و در این هنگام

دخترکی خردسال را ماند

که عروسک محبوبش را

تنگ در آغوش گرفته باشد.

اگر بگویم که سعادت

حادثه‌ئی است بر اساس اشباهی ؛

اندوه

سراپایش را در برمی‌گیرد

چنان چون دریاچه‌ئی

که سنگی را

و نیروانا

که بودا را.

چرا که سعادت را

جز در قلمرو عشق باز نشناخته است

عشقی که

به‌جز تفاهمی آشکار

نیست.

برچهره‌ زندگانی من

که بر آن

هرشیار

از اندوهی جانکاه حکایتی می‌کند

آیدا

لبخند آمرزشی است.

نخست

دیر زمانی در او نگریستم  
چندان که، چون نظر از وی باز گرفتم  
در پیرامون من

همه چیزی

به هیأت او در آمده بود.

آنگاه دانستم که مرا دیگر

از او

گزیر نیست.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

دریغا درۂ سرسبز و گردوی پیر،  
و سرود سرخوش رود  
به هنگامی که ده

در دو جانب آب خنیا گر

به خواب شبانه فرو می شد

و خواهش گرم تنها  
گوشها را به صداهای درون هر کلبه

نامحرم می کرد،

و غیرت مردی و شرم زنانه  
گفت و گوهای شبانه را  
بهنجوهای آرام  
بدل می کرد

و پرندگان شب  
به انعکاس چهره خویش  
جواب  
می گفتند. -

درینا مهتاب و  
درینا مه  
که در چشم انداز ما  
کوهسار جنگلبوش سربلند را  
در پرده شکی  
میان بود و نبود  
نهان می کرد. -

درینا باران  
که به شیطنت گوئی  
دره را  
ریزوتند

در نظر گاه ما

هاشور می زد. -

دریغا خلوت شب‌های به بیداری گذشته،

تا نزول سپیده‌دمان را

بر بستر دره به تماشا بنشینیم،

و مخمل شالیزار

چون خاطره‌ئی فراموش

که اندک اندک فرایاد آید

رنگ‌هایش را به قهر و به آشتی

از شب بی‌حوصله

بازستاند. -

و دریغا بامداد

که چنین به حسرت

دره سبز را وانهاد و

به شهر باز آمد؛

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

در سفره نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد

که در قلمرو نام.

www.KetabFarsi.com

مرگ را دیدہ ام من۔  
در دیداری غمناک، من مرگ را بہ دست  
سودہ ام۔

من مرگ را زیستہ ام،  
با آوازی غمناک  
غمناک،  
و بہ عمری سخت دراز و سخت فرمایندہ۔

آه، بگذاریدم! بگذاریدم!  
 اگر مرگ  
 همه آن لحظه آشناست که ساعتِ سرخ  
 از تپش باز می ماند.  
 و شمعی - که بهر هگذار باد -  
 میان نبودن و بودن  
 درنگی نمی کند، -  
 خوشا آن دم که ز نواری  
 با شادترین نیاز تنم به آغوشش کشم  
 تا قلب  
 به کاهلی از کار  
 بازماند  
 و نگاهِ چشم  
 به خالی های جاودانه  
 بردوخته  
 و تن  
 عاطل!

دردا  
 دردا که مرگ  
 نه مردنِ شمع و

نه بازماندنِ ساعت است،  
 نه استراحتِ آغوشِ زنی  
 که در رجعتِ جاودانه  
 بازش یابی،

نه لیموی پرآبی که می‌مکی  
 تا آنچه به دور افکندنی است  
 تفاله‌ئی بیش  
 نباشد:

تجربه‌ئی است  
 غم‌انگیز  
 غم‌انگیز  
 به سال‌ها و به سال‌ها و به سال‌ها...

وقتی که گرداگردِ ترا مردگانی زیبا فرا گرفته‌اند  
 یا محتضرائی آشنا

— که ترا بدیشان بسته‌اند  
 با زنجیرهای رسمیِ شناسنامه‌ها  
 و اوراقِ هویت

و کاغذهایی  
 که از بسیاریِ تمبرها و مهرها

و مرکبی که به خوردشان رفته است  
سنگین شده‌اند، -

وقتی که به پیرامنِ تو  
چانه‌ها

دمی از جنبش باز نمی‌ماند  
بی آن که از تمامی صداها

یک صدا

آشنای تو باشد، -

وقتی که دردها

از حسادت‌های حقیر

بر نمی‌گذرد

و پرسش‌ها همه

در محور روده‌ها است...

آری، مرگ

انتظاری خوف‌انگیز است؛

انتظاری

که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد.

مسخی است دردناك

كه مسيح را

شمشير به كف مي گذارد

در كوچه‌هاي شايعه،

تا به دفاع از عصمت مادر خوبش

برخيزد،

و بودا را

با فريادهاي شوق و شورِ هلهله‌ها

تا به لباس مقدس سربازي در آيد،

يا ديوژن را

با يقه شكسته و كفش برقي،

تا مجلس را به قدم خويش مزين كند

در ضيافت شام اسكندر.

□

من مرگك را زيسته‌ام

با آوازي غمناك

غمناك،

و به عمري سخت دراز و سخت فرساينده.

www.KetabFarsi.com

رود

قصیدہ بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می کند

و روز

از آخرین نفس شب پرانتظار

آغاز می شود.